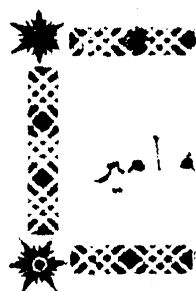
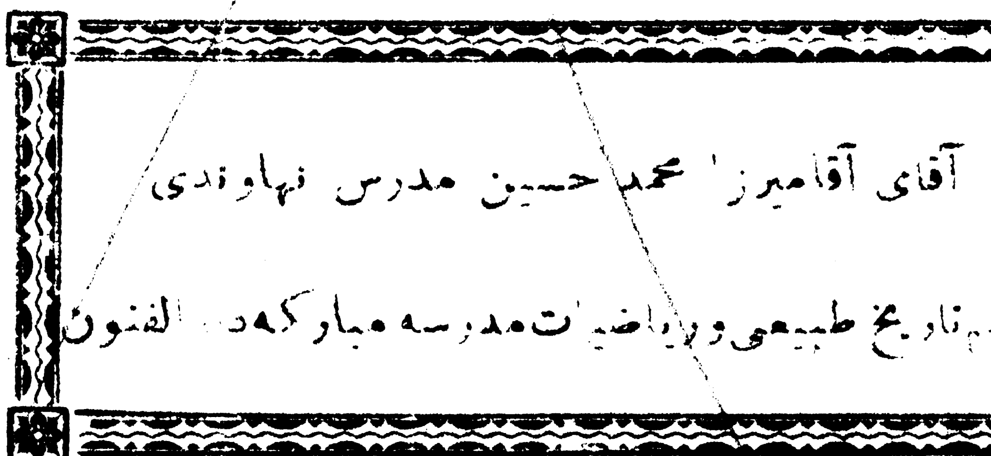



برای سال سیم مدارس متوسطه نسوان

# تألیف




از نشریات کتابخانه اقبال

طبع اول

افسانه

# مسعود و طلعت

## تصنیف پویان

## ( ۱ )

سر سه راهی پل امام زاده قاسم که از قطعات ییلاقی بسیار مصفای شمرانات طهران بشمار میرود تخته سنك هائی کنار رودخانه افتاده که از روزکاری گذشته و سیل هائی عظیم حکایت میکنند این اجسام ثقیل چنان بزمین کوبیده شده که هر یك برای نشیمن عابرین تخت گاه راحت و ازادی است .

این رودخانه از فراز کوه درهٔ تشکیل داده که دامنه و اطراف ان بمرور زمان از اشجار سبز و خرم شده در انتهای باغات . رودخانه کمی منحرف گشته و از وسط جاده عبور کرده که احداث پلی نموده اشخاصی که از تجریش به دربند و امامزاده قاسم به ( تجریش ) میروند از این پل عبور نموده و وقتی بدین مکان میرسیند برای رفع خستگی روی تخته سنك های کنار رودخانه قرار گرفته لحظهٔ به تفکر و سکوت میگذرانند طبیعت برای زیبائی و شکوه این منظر فوق-

العاده رنك‌آمیزی نموده از یك طرف رودخانه که صحرا را شکافته و به‌تجریش میرود از جانب دیگر تا اخرنقطهٔ که در مد نظرمیاید سطح بیابان از زراعت جو وگندم سبز و مصفا است‌که محوطه‌ئی هنوز بحالت خرمی باقی و قطعهٔ متحول به زردی و خشکی شده اواخر تیرماه جلالی است و هوا بشدت گرم افتاب سوزان تمامی این صحرا را مشتعل و فقط وقتی کـه خورشید پشت کوه ( اوین ) پنهان میشود و افق غربی را گاهی خونین و لحظهٔ زرین مینماید نسیم روح بخش شمال از جوار ابشار بر خواسته و حرارت‌صحرا مبدل به هوای‌لطیف و معتدل گشته جمعیتی‌از مرد و زن و خانمهای مجلل دیده میشوند که‌از منازل ییلاقی بیرون امده تفرج‌کنان روی سنك های کنار رودخانه قرار میگیرند . گویا این سنك ها یا اجسام خموش مابین خود رسوم وعقایدی دارند که انسان از اثر کیفیت انها واقف نیست .

اشخاصی که روی انها قرار میگیرند حالات و اخلاق مختلفی‌دارند بعضی‌ساکت و متفکرند برخی‌خندان و مشعوفند . و کمتر کسی میتواند افکار و تخیلات انها را بفهمد .

جمعی از خانمها با چادر های سیاه در جانبی روی

سنك ها نشسته اند که یك دسته اطفال خورد سال با لباسهای شکیل چون فرشتگان در اطراف انها جست و خیز و بازی میکنند . این وضع ظاهر انان معلوم است که خانه واده باثروت متمولی هستند .

طرف دیگر جوانی که تقریبا بیست سال بیش ندارد روی یکی از سنك ها نشسته و پاهای بلند خود را طرف پائین اویزان نموده سیمای او نجیب . قامت او بلند و موزون . چشمانی سیاه و ابروانی مشکی صورت لطیف و مهتابی رنك دارد . عدهٔ از جوانان با او سر گرم صحبتند که گاهی صدای خنده انها شنیده میشود ان جوان که نیم تنه و شلواری خوش برش در تن و کلاهی لبه دار برنك لباس بر سر دارد ساکت و مغموم به یك نقطه معین نگاه میکند . اگر در حالات او دقت شود عشق و بی صبری . اضطراب و تشویش خاطر از قیافه و حرکات او ظاهر است . — بسمتی که این جوان نظر دارد همان طرفی است که یك دسته از خانمها روی سنك ها نشسته اند و مابین انها دختری رعناقامت ایستاده که او نیز بطرف این جوان توجه دارد . چنین معلوم است که این دختر و ان جوان نسبت به یك دیگر نظر خاصی دارند که جز خود انها کسی اگاه نیست . ان دختر از زیر نقاب صورتی چون ماه نشان میدهد

که از گل لطیف‌تر و از ماه خوش‌رنك‌تراست و نیز در اداب و حرکات خود مواظبتی کامل دارد

( ۲ )

ماه از پشت جبال مشرق طلوع نموده سطح بیابان رامهتاب زردرنگی روشن نموده تقریبا یك ساعت از شب پانزدهم میگذرد جوانی خوش اندام و نیم تنه و شلواری از کتان تابستانی در بر دارد در صحرا قدم میزند کاهی دستها را در جیب شلوار فرو برده به ماه نظاره میکند گهی دستها را به سینه گذارده عبیدانه قدم بر میدارد . این مکان از کنار رودخانه و جاده عبور قدری دور است . مردمی که در کنار رودخانه نشسته اند از دور بنظر میایند . همچنین اشخاصی که عبور میکنند در روشنائی کم رنك مهتاب دیده میشوند این جوان که تنها و منفرد خط مستقیمی را قدم‌میزند محزون و متفکر است حال او معلوم میکند که انتظار امدن کسی را دارد . نیم ساعت باین حال گذشت و ماه چون طبقی‌از نور مقداری از اسمان صاف راپیمود رنك مهتاب از زردی به سفیدی مبدل گشت صدای‌اواز حزینی از صد قدم فاصله بگوش امد این دهقان‌جوانی بود که به کوبیدن خرمن مشغول و در ضمن کار اوازی

میخواند . مصاحب او کاو اهن ویك تل سفید ازخوشه های گندم بود . در طرف دیگر اتشی اشتعال داشت که غذای او را تهیه مینمود .

جوانی که به انتظارقدم میزد ایستاده نظری باطراف بیابان نموده گفت : به چه منظر زیبائی — چه مهتاب دلکشی — چه هوای ازادی — چه اندازه اواز این دهقان کوهستانی محزوناست چه اشعار عاشقانهٔ میخواند یقین این هم عاشق است چه وضع ازاد و زندکانی سادهٔ دارد

بعد از دقیقهٔ سکوت باز گفت : عشق من ! ماه من کجائی ایا من بارزوی دیدار خواهم رسید ؟ ! ایا با تو مصاحب خواهیم شد؟! چه خوش ایامی است ایام عشق زندکانی مادی جز تکرار بی معنی چیزی نیست . پدر و مادر برادر و خواهر همه راحت خود طالبند عمری به عادات و رسوم عاری از حقیقت تلف میکنند جاه طلبی و تکبر خشونت و بد اخلاقی جمع مال وثروت دست از گریبان انها بر نمیدارد !

اما من — من و عشق — من و تنهائی — من و سکوت شب ! درین وقت بساعت مچی که اطافت ساق دست به قشنگی او افزوده بود نگریسته گفت: دوساعت

از شب گذشت (محمود) نیامد . ایا مرا بانتظار خواهد گذارد ایا نمیداند که انتظار تا چه اندازه سخت است — ثانیا قدم زده بعد ایستاده اهسته‌تر گفت : محمود دوست وفاداری است و نسبت بمن محبت دارد . اوخواهد امد و با من همان طور که عهد نموده کمك خواهد کرد —

چند دقیقه بعد صدای پا شنیده شد . جوانی که از دور بسمت او نزدیك میشد گفت

مسعود دوست عزیزم اگر شمارا بانتظار گذارده ام معذرت میخواهم مسعود چند قدم جلو رفته دست یکدیگر را گرفتند و روی تخته سنگی که در صحرا بود نشستند مسعود گفت : یك ساعت بیشتر است که بانتظار شما هستم

محمود نظری به مسعود نموده گفت : بلی قدری تاخیر شد حال لازم است انچه میگویم باور کنید که از محبت و ارادتی است که نسبت بشما دارم و حق دوستی مرامسئول وجدانی نموده . از ساعتی که شرح عشق خود را با دیده اشکبار بمن بیان کرده اید من خود را برای پیشرفت مقصود شما حاضر کرده ام و یقین بدانید که از خدمت غفلت ندارم لیکن باید شما را اگاه کنم که عشق در اشخاص با ذوق چنان قوی و سریع التاثیر است که همه چیز را فراموش میکنند این حال و خیالی که شما

را احاطه نموده خطرناك و ممكن است باتفاقات وحوادثی تصادف كند كه ندامت و پشیمانی به بار ارد گرچه عشق ان دختر شما را بی تاب نموده و اختیار از دست شما ربوده اما قدری تامل كنید شما فرزند . . . الملك از اشراف درجه اول هستید خوب است از این خیال منصرف گشته عشق از سر بدر كنید از افتخارات پدر و ثروت خانوادگی استفاده كرده وقت گرانبها را به خیالات واهی و هوس های دوره جوانی بگذرانید حیف است چون شما لطیف و ناز پروردهٔ زیبا و عزیز بغم مبتلا گردید باید فكر راحت و اسایش خود باشید

مسعود نگاهی غمگین بصورت لاغر گندم گون محمود نموده گفت مرا نصیحت میكنید ! عهد شما این بود ا وفا داری و محبت شما چنین بود ناصح شدید از عشق ملامت و منعم می كنید مرا ناز پرورده و راحت طلب میگوئید من به عالم چنان به نظر حقارت مینگرم كه اگر عشق ان دختر علاقه مندم نمی كرد از بقیه عمر صرف نظر می نمودم من مجادلات عقل و عشق راحت و محنت را خاتمه داده ام

این است كه می گویم من و عشق باقی هیچ --

درین موقع هر دو ساكت ماندند و از دور صدای اواز ان دهقان خرمن كوب شنیده شد كه می گوید

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که انچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد ازاد

ثانیا مسعود با اهنگی ملایم به محمود گفت : تو خود مراحل عشق میدانی چه شد امشب بمن چنین گفتی و مرا از همراهی خود مایوس نمودی ..

محمود که چشمانش اب ریز از اشك بود چنین گفت می خواستم سعی نمایم کوشش کنم که شاید شمارا از این خیال منصرف نمایم حال‌که چنین است بشما تهنیت می گویم که عشق را بر همه چیز مقدم داشتید

از زندگانی جسمانی بمراتب عشق قدم نهادید اقتدارات و ثروت‌پدر راهیچ شمردید به‌عشق دل سپردید و تسلیم حوادث شدید

و البته در صورتی که صبر و تحمل داشته باشید به عالم روح و مقامات انسانیت‌خواهید رسید زیرا عشق اولین هادی وجدان و احساسات است

اکنون بشما می گویم که باید صبر و متانت داشته باشید

مسعود تاملی نموده گفت صبر ! متانت !

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است ......

محمود گفت چنانچه دوستی و همراهی مرا طالبید باید صابر و متین باشید اضطراب و عجله را کنار بگذارید

مسعود گفت قول میدهم چنین باشم

درین صورت مطمئن باشید که ان دختر هم شما را دوست می دارد

مسعود گفت عشق او مرا عاشق نموده مایلم بدانم دختر کیست

محمود گفت ان دختر از خانه‌واده ... السلطنه است که باغ و عمارت ییلاقی انها در فراز کوه سر بفلك بر کشیده و با عمارت ..... الملك پدر شما برابری می کند .

مسعود متعجبانه گفت از خانه‌واده . السلطنه محمود گفت دختر . . السلطنه است

مسعود از خوشحالی دستهارا بهم فشار داده اهسته گفت : چه سعادت پر افتخاری چه عشق عالی مقامی .

(۳)

در قریه دزاشوب باغچه کوچکی است که بواسطه درختهای گردو و تبریزی سبز و بسیار با طراوت است دو اطاق دهقانی در انجا بناهده که در یکی از انها نور

ضعیف چراغی پرتو افکنده جوانی ظریف و باریک‌اندام
در اطاق مقابل میز تحریر ایستاده که روی میز چند جلد
کتاب و ائینه با لوازم تنظیف گذارده شده این جوان که
نیم تنه و شلوار در بر و کلاه پهلوی بر سر دارد بخود
می گوید، دوستی و محبت من چنین حکم میکند که مسعود
را با طلعت اشنا کنم چه سعادتی بهتر و بالاتر از این که
سبب وصل دو عاشق صمیمی گردم نتیجه و ثمر زندگانی
عالم همین است که عاشقی بوصل معشوقی نایل گردد.
حرکات و وضع رفتار ان دختر در موقع گردش بمن معلوم
نموده که بی نهایت مسعود را دوست میدارد هرچه زودتر
باید اقدامی نمود که این دو روح پاك بملاقات یك دیگر
مشعوف شوند اما افسوس نه انقدر اشکال و موانع در
این راه موجود است که بتوان شرح داد عادات و رسوم
شرفت و اخلاق حوادث و سوانح اوضاع خانوادگی و
نظریات پدر و مادر دران هم در دیاری که عشق و محبت
بی قدر و منزلت است عاشق را ملامت می کنند . صحبت
را خوار و حقیر می شمارند همه میل دارند عاشق از
معشوق دور بماند ... گویا موجودات عالم و طبیعت دهر
مخالف مهر و محبتند .... دو عاشق در اتش در انش
هجران می‌سوزند این از مروت و انسانیت دور است من

اقدام می کنم مسعود را به طلعت می رسانم در باقی امور خود هانند اما چه میشد این دونفر می توانستند عشق خودرا نسبت بیکدیگر اظهار نموده مستقیماً هم صحبت شوند —

چه می شد که من می توانستم بدون واسطه به پدر ان دختر بگویم که دختر شما مایل و عاشق به مسعود است ومسعود خواهان دختر شما است باید بمیل و ارزوی انها عمل نمود

اگر من چنین اظهاری نمایم مسعود و من مقصر و محکوم ان دختر بد نام و در انظار بی شرافت است

این امر مهم منوط به رای و عقیده دلاله زنهای هوام است . رعایت میل دختر و پسر در کار نیست جمعی خودی و بیگانه تبادل افکار نموده و فرزندان خود را سوز و محن مبتلا می دارند یقین است که پدر مسعود در نظر دارد مطابق سلیقه خود دختری را برای مسعود انتخاب نماید ... اما چه وقت وقتی که ان جوان با هوس های مختلف طراوت جوانی خود را از دست داد و عشق سرشار او مبدل به افسردگی وخستگی گردید ... بعد دقیقهٔ ساکت ماند . باز بخود گفت من امشب میروم ناظر... السلطنه را ملاقات می کنم امید وارم

مرا بخدمت بپذیرد . حاجی خان بمن گفت که خان
ناظر یك نفر رعیت جوان برای خدمت لازم دارد و
من باو وعده دادم که چنین جوانی من سراغ دارم و
اورا نزد خان ناظر می فرستم من خود همان رعیت
جوان می شوم میروم خودرا برای خدمت معرفی میکنم
این است استادسلمانی که خواسته بودم پیر مردی که کیف
چرمی سیاهی در دست داشت اجازه خواست که داخل
اطاق شود —

محمود اورا طلبید سلمانی کیف خودرا روی
میز نهاده و محمود کلاه پهلوی از سر بر داشته روی
صندلی قرار گرفت به سلمانی گفت : استاد خواهشمندم
موی سرمرا با ماشین از ته بزنید — بعد از چند دقیقه
موهای سیاه و نظیف محمود روی پیش دامنی سفید
ریخته شد — سلمانی کیف را بسته بیرون رفت —
محمود نگاهی در ائینه نموده کلاه پهلوی را بسر گذارده
گفت : این کلاه چقدر زیبا است با این که فعلا سر من
به سر روستائیان و دهاقین شباهت دارد باز این کلاه
برازنده و شکیل است اما ناچارم تا مدتی این کلاه ولباس
را ترك نموده در خانه . . . السلطنه با لباس دهقانی
مستخدم شوم خان ناظر نوکر شهری نمی خواهد به

یک نفر جوان دهقانی احتیاج دارد چه ضرر دارد من
ان جوان دهقانی . من ان نوکر دهقانی . محمود کلاه
پهلوی را ثانیا از سر بر داشته روی میز نهاد و لباس
خود را از تن بدر کرده شلواری از قدك ابی بپاکرده
قبای چین دار دهقانی برش به تن نموده شال سفیدی
روی ان بکمر بست و کلاهی از نمد نازك نباتی رنك
بسر گذارده چارق زخیمی بپاکرد و در حالی که بشت
چارق را بالامی کشید گفت حالا من فیروز اهل دماوندم —
از اطاق بیرون امده راه امام زاده قاسم را پیش گرفت
چون می دانست خان ناظر را دو ساعت از شب گذشته
در قهوه خانه (گلاب دره) می تواند ملاقات کند اسوده
خاطر در بیابان تا صاف می رفت و با خود می گفت این
سپهر بسیار نقش کجاست . این کواکب و سیارات الماس
گون چه هستند —
عجب سقف با شکوه قشنگی است . ایا ان هلال
ماه در انتهای افق غربی کجا می رود — نمی دانم
طبیعت مقهور انسان یا انسان تابع و مقهور طبیعت
است ترسیم این دایره روز نخست چگونه بوده — ابتدا
و انتهای او کجا است
انسان چه می شود بکجا می رود باقی می ماند

یا فانی است روح چیست عالم روح کجا ست ایا عالمی غیر از این عالم وجود دارد ؟

این خیالات و اوهام چیست . این کیست که با من صحبت می کند اگر من هستم که من راه می روم خیال چیست اتصال او بکجاست بشر که از راه علم توانست عوامل طبیعت را در هم شکند در هوا طیران و از قعر دریا عبور کند موجودات عالم و عناصر دهر را مطیع اراده خود نماید

چه شد نتوانست مابین خود مراعات عدل و مروت را نماید . اسایش حقیقی را برای اهل عالم مهیادارد . از حقد و حسد از جنگ و خونریزی . از عادات و اخلاق زشت . رهائی یابد . یکی در حسرت و ناکامی در رنج و محنت جان میسپارد . دیگری از هوس رانی فانی میشود . نه اینش بجاست نه انش رواست . شاد باد روح فیلسوف دانشمند ( سعید طائی ) چه عارفانه فرموده

غم مخور ای دوست کین جهان بنماند
هر چه تو می بینی ان چنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد
گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب افزای وشادمان که تو بینی

از صف اندوه بر کران بنماند
برق شکر خنده گر چه ژاله ببارد
زهر کند اب و یك زمان بنماند
هیچ گل و لالهٔ ز انجم رخشان
بر چمن سبز اسمان بنماند
در بن این حقهای بی سر مینا
این مه و خورشید مهرسان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعه هفتم
یك دو شبی بیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزد را پس از این دور
مشتری در همه جهان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هر شب
از شفقش خون بر اسمان بنماند
صنعت خورشید را که لعل کند سنك
هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهید را بساز طرب بر
زخمه انگشتها روان بنماند
تیر ز شست سپهر پیر مقوس
هم بشود زود و دو کمان بنماند
ناهید گرده سترون و همهٔ ارکان

پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن
وین همه آشوب وانس وجان بنماند
نیم جواز کائنات حسی و عقلی
در همه بازار کن فکان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت
بر سر این خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که آب خورده قدس است
در غم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهادت بزیر سدره فروگیر
خیز که این سبز سایه بان بنماند

محمود با این خیالات غزل خوان و سرشار به امام زاده قاسم رسید و از سراشیبی دره پائین رفته برابر قهوه خانه ایستاد و در روشنائی چراغهای کم نور به اطراف متوجه گشت خان ناظر را دید که روی یکی از نیم کت ها نشسته و سینه پیش آمده او را چند رشته زنجیر طلا مزین نموده محمود جلو رفته باو نزدیك شده باحترام سلام نمود

خان ناظر نگاهی باو نموده گفت : هان چه میگوئی • قربان مرا حاجی خان برای خدمت فرستاده

برای چه — جناب شما نوکری لازم داشته اید بمن پیغام دادند نزد شما راهی شوم

خان ناظر متذکر شده گفت : اسم تو چیست — فیروز نوکر شما است — اهل کجا هستی — دماوندیم

خان ناظر باطنا خوشوقت شد که دهاتی جوانی برای خدمت بدست اورده اشاره نمود که بنشیند و صرف چائی نماید .

محمود در مقابل خان ناظر چهار زانو روی زمین نشست و به صرف چائی پرداخت .

خان ناظر گفت: من یك نفر رعیت جوان میخواهم که روزی چند مرتبه به تجریش رفته مراجعت کند

ایا تو زرنك هستی

محمود گفت . من در ولایت خودمان میان بچه ها از همه زرنك تر بودم به پیاده روی هم عادت دارم .

خان ناظر گفت ماهی سه تومان با مخارج و لباس بتو میدهم ایا راضی هستی .

محمود گفت پول چه قابلیت دارد وجود شما سلامت باشد البته حاضرم .

خان ناظر بر خواسته و با محمود بطرف باغ

.... السلطنه روانه شدند داخل باغ راه طویلی را از کنار نهر اب که دو سمت ان بواسطه اشجار تبریزی خیابان بندی شده بود عبور نمودند نزدیك عمارت خان ناظر محمود را باسم فیروز در ابدار خانه به مستخدمین معرفی نموده در پذیرائی او سفارش داده از پله های عمارت بالا رفت .

محمود در ابدار خانه میان رفقای جدید بصحبت مشغول شد و تا یك هفته همه روز چندین مرتبه با زنبیل بزرگی که بند او را به بازو داشت برای خرید به تجریش ایاب و ذهاب می نمود و عصر ها موقع گردش به همراهی خانمها اطفال را محافظت میکرد یك روز هنگامی که خورشید در پس کوه پنهان میشد و نیمی از قلعه کوه البرز را هنوز از اثر اشعه خود منور داشته بود خانمها در کنار جاده و رود خانه قدم می زدند و محمود از عقب انها دستهای کوچك دوطفل راباگیسوان انبوه طلائی و چهره های گلناری در دست گرفته گردش می داد مسعود را دید که روی سنگی نشسته و به جانب دختر .... السلطنه توجه دارد دختر نیز مواظب حرکات مسعود است

محمود بطرف مسعود پیش رفته گفت : ایا مرامی

شناسی ؟ ! مسعود خواست حرفی بزند بامر محمود ساکت
ماند محمود باو گفت : این لحظه که دختر ... السلطنه
مرا نزد شما می بیند اشنائی و رابطه شما برقرارمیگردد
منتظر باشید که ملاقات نزدیك است

مسعودرا محبت محمود چنان متاثر نمود که‌قطره
اشکی ازدیده اش سرازیر شد و محمود از برابر اوعبور
نموده به خانمها پیوستانچه محمود تصورنموده بودهمان
شد طلعت کـه متوجه این احوال بود رابطه فیروز را
راجع به عشق خود دانسته وبا کمال بی صبری به‌فیروز
نزدیك شده گفت : فیروز ایا ان جوان را می شناسی ؟!
خانم انجوان مسعود خان پسر ... الملك جوان تحصیل
کرده بسیار معقولی. است طلعت گفت : من هم طلعت دختر
السلطنه هوشمندو با ذکاوت اما توچنین که می بینم نیستی
بگو بدانم منظور چیست — محمود ساکت ماند

طلعت باآهنگی امرانه گفت امشب دو ساعت ازشب
گذشته بالای باغ در کنار چشمه اب باید حاضر باشی
لازم است شما را به بینم و بعضی تحقیقات نمایم. محمود
را تکلم تند طلعت به‌بیم و امید دچارنمود. طلعت به‌خانمها
رسیده و با انها براه افتاد. اما مسعود ازدور مشاهده‌کرد
که طلعت بامحمود صحبتی نمود و چند قدم با اوهمراه

بود تصوراتی پیش خود نمود و امیدها در دل کاشت محمود
بنا به قرار داد دو ساعت از شب گذشته در چشمه باغ که
اطراف ان را درختان بید احاطه کرده بود بانتظار ایستاد
به اب شفاف چشمه و شاخه‌های لرزان بید نگاه می کرد
و کلماتی که طلعت باو گفته بود بخاطر می‌اورد می خواست
شاید پیش بینی کند که وقتی طلعت می اید چه قسم تکلم
خواهد نمود و مقصودش از این ملاقات چه خواهد بود.
اما طلعت در اطاق چندان تفکر نمود و با خود مجادله
کرد تا عشق او بر همه چیز فایق امد بر خواسطه بخود
کفت میروم فیروز را ملاقات میکنم بهتر از این وسیله
بدست نخواهد امد ومن یقین دارم که فیروز رامسعود
برای همین ارتباط پیش مافرستاده و این تدبیر سادة بوده
که مطابق سلیقه خود نموده طلعت از درب خارج عمارت
که از اطاق شخصی او به باغ باز می شد بیرون امده از
پشت درختان عبور کرده به چشمه اب نزدیك شد فیروز
را دید که بانتظار ایستاده طلعت پیش رفته دوقدم فاصله
ایستاده کفت

فیروز خواهش مندم حقیقت را بیان نمائی من عهد
می کنم نسبت بتو محبت نمایم

محمود درجواب باحترام کفت خانم محترم اجازه

می خواهم که از شما سئوالی نمایم

طلعت گفت اجازه دارید

محمود گفت : ایا نظر شما نسبت به مسعود چگونه و مقصود چیست .

طلعت که مایل بود زودتر به صحبت خاتمه دهد گفت : من به مسعود عشق دارم من مسعود را دوست میدارم تورا نیزمسعود فرستاده که وسیله اشنائی ما کردی ایا چنین نیست ؟ .

محمود که بیان طلعت را شنید خودرا معرفی نموده و شرح حال مسعودرا عنوان نموده در خاتمه گفت عشق صمیمی مسعود را از طرف او بشما تقدیم می دارم

طلعت گفت محبت شما نسبت به مسعود مرا بیشتر به اخلاق و ملاقات او عاشق نمود سلام مرا باو رسانید و از طرف من دعوت نمائید که همراه شما فردا شب همین ساعت بباغ تشریف اورده منتظر من باشند طلعت برگشته بسمت عمارت مراجعت کرده و محمود از میان درختان انبوه حرکت نموده به ابدار خانه رفت

شب بعد مسعود در اطاق عمارت مسکونی که از نور چراغ روشن بود ایستاده بخود می گفت : محمود حق دوستی و انسانیت را بجای اورد تا خدامت خداوندی و

تقدیر انسانی چه باشد امشب دوساعت از شب گذشته من
به سعادت ملاقات طلعت نایل می‌شوم چه شب سعادتمندی
چه شب قدری . بعد امده مقابل ائینه‌ئی که نصف دیوار
را نورانی نموده بود موهای سر را شانه زد بهترین لباس
های خود را که نیم تنه و شلواری خوش رنك بود دربر
کرده کلاه پهلوی برسر گذارد و کفش های ظریف کتانی
بپاکرده گفت این شب دیدار است این شب وصل است باید
مسرور باشم شادمان باشم نمیدانم چرا محزونم دلم رمیده
قلبم متوحش است این شب فرخنده که وعده ملاقات است
از شب های عزیز عمر من است دلتنگی و گرفته گی من
بی مورد است بعد شیشه عطری از روی میز بر داشته
لباس را معطر نمود صورت او احتیاج به ارایش نداشته
زیرا بهترین رنگها و زیباترین قیافه را دارا بود

تقریبا دوساعت ازشب می‌گذشت که باتفاق محمود
بباغ . . . . . السلطنه و چشمه اب راه نمائی شد .
در ان جا با دلی بی‌قرار و بدنی مرتعش بایستاد . پس
ازچند دقیقه قامت رعنای طلعت که به پیراهنی از پارچه
پشت گلی کم رنك پوشیده شده بود و کفشهای برقی
رو باز و جورابی سفید در پا داشت از پشت درختان
نمودار شد . مسعود ومحمود چند قدم او را استقبال

نموده‌درمکانی که اب چشمه جریان داشت وشاخه های بید بواسطه نورمهتاب دراب متحرك بود بیکدیگر رسیدند هر دو باحترام تعظیم نموده دست ارزان همدیگر را گرفتند و ساکت ماندند دراین موقعی که دستهای لطف این دو عاشق بهم اتصال داشت و عقد محبت و صمیمت با هزاران امید و ارزو بسته می شد معلوم نشد چه لحظه بود که با مخالفت های دهر تقدیرات غیر قابل تحمل توام گشت

مسعود گفت : طاقت نتوانست چیزی بگوید ماه از پشت شاخه های نازك بید به صورت خوش رنك و قامت دلجوی انها می تابید و با انکه در دل گفتگو ها داشتند خواموش بماندند عنوان راز واظهار عشق برای شب های دیگر بماند تعظیم دیگری به یك دیگر نمودند و هر کدام از راهی که امده بودند برفتند ـ

(٤)

تابستان‌بانتها رسیده بیست روز ازشهریور گذشته شدت گرما تخفیف پیدا نموده ، جمعیتی که در ییلاقات بوده اند در صدد رفتن شهر ند شهری هائی که برای گردش وتفرج به شمرانات می امدند دیگر کمتر دیده می شوند یك ساعت از شب می گذرد تاریکی اسمان و

زمین را احاطه نموده در وسط صحرا روی بلندیهای
چمن زار مسعود و محمود با طلعت بنظر می ایند که
مسعود روی تخته سنگی نشسته و دستمالی که در دست
دارد اتصالا به دیده می گیرد معلوم است که اشك چشم
را پاك می کند طلعت که چادر سیاهی بی نقاب بر سر
دارد نزدیك او ایستاده . محمود که لباس دهقانی را
تبدیل به لباس سابق خود نموده یك قدم فاصله روبروی
مسعود از دیده اشك می ریزد وکلماتی نامفهوم می گوید
این سه نفر ساعتی بدین حال بودند که سوز دل واشك
چشم بانها مجال سخن نمی داد . بعد طلعت خود را
تسکین داده گفت: مسعود جدائی ما بیما خیلی سخت و نا گوار
است تو برلن می روی و من در فراق میسوزم .

مسعود گفت چه باید کرد پدرم مرا بـه اجبار
میفرستد از حال من بی اطلاع است و مرا شرم وحیا
ادب و احترام مانع شد که به پدرم عشق و دل بستگی
خود را اظهار کنم یا بمادرم تفصیل حال خود رابگویم
محمود در جواب گفت : چنانچه اظهار هم می گردید
بی نتیجه بود . پدر شما بیشتر به اصرار و عجله خود
می افزود و این مسئله باعث میشد که نسبت بشما بد
بین شده خشونت و سخت گیری نماید

مسعود گفت درین صورت پدرم مرا مجبورکرد که از سعادت زندگانی و حاصل عمر محروم بمانم او میخواهد به اعیان و متمولین هم سلك خود بگوید که مسعود را برای تکمیل تحصیلات عالیه به بران فرستاده ام این موضوع را برای خود یك افتخار بزرگی میداند دیگر بفکر ان نیست که من در انجا تحصیل خواهم کرد یا تفریح .

طلعت گفت : من سعادت و نیك بختی ارتقاء درجات و افتخارات شما را طالبم اوامر پدر را باید اطاعت نمود من در مفارقت روزگاری میگذرانم عهد و پیمانی که با شما دارم مقدس میشمارم تا روزی شما مراجعت نموده به سعادتمندی و نیك نامی با یك دیگر زندگانی نمائیم .

مسعود از رضایت طلعت به مسافرت خود و به پایان رساندن دوره تحصیلات و بر قرار ماندن محبت و عهد و پیمان تسلی یافته دست طلعت را بوسید و بر خواسته وداع نمود . محمود نیز سفارشات و نصایح لازمه نموده با مسعود خدا حافظی کرد مسعود بطرف شمال و طلعت جانب مغرب و محمود سوی جنوب منازل خود حرکت نمودند اما در پانزده قدم فاصله

ملاقات دیگری نمودند که جز حرکت دست و چشم گریان چیزی ظاهر نبود بعد از ان در تاریکی بیابان از نظر یک دیگر غایب شدند . فردای ان شب مسعود دراه . الملک به بران فرستاده محمود به دزاشوب رفته و از انجا بشهر و پس از چند هفته برای رفع دلتنگی باصفهان نزد بستگان خود مسافرت نمود طلعت در باغ و عمارت پدری تنها وافسرده بماند دوماه بعد موقعی که در عمارت شهری زندگانی می نمود مراسلهٔ از مسعود رسید پاکت راگشوده چنین خواند

یاد ای انکه سر کوی تو ام منزل بود

دیده راروشنی ازخاك درت حاصل بود

در دلم بود که من بی تو نباشم هرگز

چه توان کرد که سعی من ودل باطل بود

طلعت من . نور دیده ام روزکار ستمکار مرا ازتو جدا کرد و فرسنگ ها دور نمود در فراق از دیده اشك میریزم و در این شهر پر اشوب در این دیار پر ولوله تماشائی مبهوت و متحیرم نمی دانم چه می بینم کجابودهام کجاهستم . این عمارات عالی خوش منظر این مردم اهنین عزم با شهامت همه ازاد و راحت همه با علم و ثروتمند . شبها چون روز روشن و معابر تا صبح پر از جمعیت مهمانخانه ها همه مزین و مرتب نظیف و تمیز . سیر کها .

تفرج گاه ها نمایشگاه ها مجامع . محافل . اجتماعات اوضاعی است که باید مشاهده کرد شرح ان بی حاصل است برلن خوب است اما برای مردم برلن مرا چون جان شیرین به تلخی رفته از اعضا . این مشاهدات نمکی است که بجراحت دل میریزد و عقلم ز سر می رباید . هر جا میروم ترا بخاطر میاورم هرچه نظر میکنم ترا می بینم . زنده گدا مست یر هوشیار . انکه بمیرد بسر کوی یار مرا پدر سنك دل به دیار دیگر فرستاد جانم بسوخت و داغ بر دلم نهاد باکه بگویم حکایت غم عشقت که درین شهر مصاحبی نیست . یاری نیست . دلداری نیست . همه سر گرم هیادمانی همه مشغول کاردانی . چنان ازاوضاع عالم دلتنك و ملولم که این همه عظمت و جلال که برای انسان مهیا گشته بر کاهی در نظرم ارزش ندارد کاش تو با من بودی تا همه جا گلستان بود هر لحظه که ایام مصاحبت را به یاد می اورم از بخت خود می گریم سعادت من همان روزگار مختصری بود که باتو هم صحبت بودم شبهای مهتاب تکیه بدرختان بیدداده مقابل چشمه اب می نشستیم . خیال روی تو بیخ امید بنشاند است بلای عشق تو بنیاد صبر برکند است . هرچه تفکر میکنم درکار خویش حیرانم مبادا مسعود دور از وطن را فراموش نمائی من دراین

عالم جز بوجود عزیزت به چیزی علاقه ندارم سلامت شمارا خواهان وامید وارم در مراجعت عمری بسعادت با هم زندگانی نمائیم ( دور از دیار و یار مسعود )

طلعت مراسله مسعود را مکرر خواند و ازبخت خود شکایت نموده ازمفارقت چنین یار بامحبتی غمگین و محزون شد روز دیگر جواب نامه را بدین مضمون نوشت .

این بوی روح پرور ازان کوی دلبر است ا
وین نامه معطر از ان یار همسر است ؟
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

مسعود من افتخار زندگانی من دیروز اولین مراسله مهر انگیزت واصل و زیارت بوسیدم و بر دیده گریان نهادم

انچه در مدت هجر تو بر من میگذرد
در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

انقدر میدانم که اخلاق ومحبت شما چنان مجذوبم نموده که عنان صبر از کفم ربوده رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشمم مصوری مشاهده مناظر طبیعی شمرانات و ان باغات مفرح ر

ابهای روان بی شما صفائی نداشت ۰ اکنون در شهر طهران هستم و فصل خزان رسیده برك درختان رنگهای زیبائی پیدا نموده و باغ عمارت مسکونی ما منظره حزن اوری بخود کرفته ۰ همهٔ از وضع بران شرح داده بودید اری اکر انجا مردم اهنین عزم با شهامت دارد. طهران نیز مردمی افتاده حال بی ازار و مهربان دارد خیابانهای ما هم بد نیست انتها قدری خراب و کمی تاریك است اقایان بیکار . خانمهای بی هنر زیاد داریم که ازادی را درخود سری و تجدد را در البسه کران قیمت و زینت های زاید تصور کرده اند .

همه در تقلید ظاهر بی نظیر از سیرت ومعانی بی نصیب ۰

باری همان است که دیده اید و چنان است که که دانسته اید چارهٔ نیست بجز دیدن و خجلت بردن. فرموده بودید شما را از خاطر نبرم این تذکر حق من بود کر چه عشق و محبت ما را زوال نیست لیکن جوانی چون شما اراسته از تیر مژکان سیه چشمان رستن و در تنهائی بسر بردن عقل باور نکند مکر ان سیرت اخلاق و ان معرفت ذاتی و دانش فطری که در نهاد شما است. از هوس رانی و افت زمان شما را

ایمن دارد .

روزگار اتیه و زندگانی پر از افتخار شما را منتظرم ( در خانه بانتظار نشسته دیدار شما طلعت )
این قبیل مراسلات مابین طلعت و مسعود تا اخرزمستان مداومت داشت امابعد ازان طلعت مجال و حوصله نکرد که مکاتبة نماید

(۵)

بهار امد درختان از نو سبز شد باد نوروزی وزید باغات از شکوفه زینت یافت . گلها سر ز خاك بیرون کردند فضا معطر و هوا لطیف گشت انتهای ماه دویم بهار بود که .... السطنه در نتیجه مذاکرات طولانی و پیغامات شبانه روزی اقدام در امر عروسی طلعت نمود ده شبانه روز جشن گرفتند و خطبه عقد طلعت را به نام ..... السلطنه خواندند طلعت را بامر پدر و مادر بالاجبار به اطاق حجله بروند و دست او رابدست ... . السلطان دادند . اطاق حجله مزین به اثاثیه و تجملات قیمتی بود که چشم را خیره می کرد . .. . السلطان چهل سال بیش نداشت متوسط القامه سرخ رو و فربه بود دهانی کوچك و لبانی خندان داشت روی صندلی مطلا بنشسته بود و طلعت

با کمال شرمساری مغموم و اندوهناك در صندلی دیگر قرار گرفته هر دو ساکت وغریق بحر تفکر بودند . طلعت فکر می کرد که عاقبت این کار بکجا منتهی خواهد شد به پدر و مادر انچه گفتم نپذیرفته انچه استدعا کردم که چندی صبر کنند و دراین امر خطیر اقدام ننمایند اعتنائی ننمودند در حق من ظلم نمودند و بدون رضایت خاطر من انچه میل داشتند نمودند مرا بد بخت و سیه روز کردند مسعود با من عهد و پیمان دارد من قسم یاد کرده ام که جز با او بااحدی درین عالم زندگانی ننمایم من باو عشق دارم اومرا دوست میدارد چگونه بادیگری یك عمر بسر برم ! چه خطای بزرگی شد که شرم و ازرم عفت و خجالت جلو گیری کرد که حقیقت حال خود را به پدر و مادرم شرح دهم و انها را از راز دل و عشق خود اگاه نمایم خدا یا پروردگارا چه باید کرد از غصه می میرم . اما . . . . السلطان خیال میکرد با طلعت ازچه باب اغاز سخن نماید . همی به صورت و اندام اونظر کرده بخودمی گفت

نه بد نیست قیافه موقری دارد قدری لاغر است انهم به مداوای حکیم علاج می شود . فعلا جز برق جواهرچیزی نیست . ارایش مصنوعی مشاطه هم نمیگذارد

صورت حقیقی او معلوم باشد ایا اخلاق و رفتار او چگونه است چرا ساکت و محزون است . . . . السلطان بر خواسته دانه نقلی بر داشته به دهان طلعت گذارد و با لبی خندان گفت خانم چرا صحبت نمی کنید مگر خدای نخواسته با من قهر هستید یا مرا دوست نمی دارید طلعت چنان خجلت کشید که تغییر حال صورت خوش اب و رنگ اورا از زیر پرده های ارایش ظاهر ساخت دقیقهٔ ساکت مانده بعد با نهایت احترام گفت : اقای محترم من از شما خواهشی دارم که دراولین شب ملاقات استدعای قبول ان را دارم . . . . السلطان گفت : بفرمائید که با کمال افتخار می پذیرم

طلعت گفت : مهرمادر محبت پدر چنان مراآشفته خاطر نموده که خیالی جز دیدار انها ندارم تمنا دارم سه ماه مرا ازاد بگذارید که در خانه پدر زندگانی نمایم و بعد برای او امر عالی حاضر گردم . . . . السلطان بجای خود نشسته و از انجائی که اقتدارات و شئونات خانه‌واده طلعت رامیدانست نتوانست مطابق میل وخواهش او عمل ننماید اجازه داده که سه ماه دیگر در خانه خود بماند و از مراحم پدرکامیاب گردد . طلعت از . . السلطان تشکر نموده شب را در اطاق تنها با یك نفر از محارم

خود بسر برد و روز بعد به خانه پدر مراجعت نموده
به مادر و پدر از دلتنگی شکایت نموده تفصیل سه ماه
اجازه ..... السلطان را اظهار داشت — دوماه گذشت
و وعده او با .... السلطان نزدیك می شد تقدیر و سر
نوشت طلعت را وادار نمود که شرح واقعات خود را
مفصلا به مسعود بنویسد بخاطر او نگذشت که چنین مراسلهٔ
ان جوان غیور شرافت مند را بحرك می کشاند و وقوع
چنین امری یا به اجبار یا رضایت مسعود را تا ابد از او
دور می نماید جای بسی افسوس بود که طلعت با کمال
بی قیدی و بی خیالی مراسلهٔ که حاوی قطع رشته محبت
او بود با دست خود نوشت و تفصیل عقد و عروسی را
شرح داده برای مسعود فرستاد نمیدانست و تصور نمیکرد
که این مراسله با عشق مسعود چه خواهد کرد می توان
گفت این بی فکری را تهاجم خیال و توحش باطنی طلعت
سبب شد که مسعود را از انچه گذشته بود اگاه نماید بعد
در صدد بر امد که اقدامی نموده از مزاوجت .....
السلطان رهائی یابد مذاکره با پدر و مادر را پس از
خاتمه امر بی نتیجه و بی حاصل دید مصمم شد که با
پیشکار خانه‌وادهگی خوددر این باب مشورت نموده‌شاید
منظور خاطر و اسایش او فراهم گردد به این قصداز

پیشکار خانه‌واده‌گی خود که شخصی نجیب متمولی بود خواهش نمود که بملاقاتش بیاید

روز بعد پیشکار با قامت کوتاه و موی سفید که عینك شفافی بر چشم داشت و دسته طلای ان پشت گوش را زینت میداد به‌اطاق طلعت داخل شده طلعت برخواسته احترامات لازمه نمود هر دو روی صندلی قرار گرفتند طلعت شرح حال خود را مفصلا به پیشکار بیان نموده طلب استعانت نمود. پیشکار بحال او رقت نموده تاسف خورد و چنین وعده داد که بدوا ... الملك پدر مسعود را ملاقات نموده شاید بتواند اورا راضی کند که مسعود را بطهران بخواهد چنانچه پیشرفت نکرد ومایوس شد پدر طلعت را حاضر نماید که شش ماهه اجازه دهد باتفاق او و دختر خودش به جیبن به عنوان گردش به اروپا روند و رفع خستگی و دلتنگی نمایند پیشکار تعهد نمود که در صورت موفقیت طلعت را به برلن برده مسعود را ملاقات و وسایل حرکت اورا بطهران فراهم نماید ودر غیاب طلعت انصراف .... السلطان و انفصال او را انجام دهد. طلعت از مراحم پیشکار امتنان نموده خوشحال و مشعوف شد پانزده روز دیگر گذشت وطلعت با دلی خونین ساعت می شمرد وانتظار امدن پیشکار واقدامات اورا می کشید

یك روز عصر که طلعت در اطاق خود مایوسانه راه می رفت و با خود خیال می نمود که ایا چه خواهد شد پیشکار نزد او امده اظهار داشت اگر در شرفیابی تاخیر شد برای تکمیل اقدامات بود اول هر قدر سعی نمودم که .... الملك پدر مسعود را راضی به خواستن مسعود نمایم ممکن نشد اما بعد پدر شما را راضی نمودم که شما را اجازه دادند شش ماهه به اروپا برده ومراجعت دهم ومقاصد دیگر هم در ضمن این مسافرت انجام میگیرد خاطر شما اسوده باشد

طلعت چنان مشعوف شد که می خواست دستهای کوچك پیشکار را ببوسد از محبت پدرانه او تشکر نموده خواهش کرد که وسایل حرکت را زودتر فراهم نمایند

پیش کار به هفته اتیه وعده داد و از اطاق بیرون رفت

طلعت بر خواسته به باغ برای تفرج رفت و در حالتی که در خیابان باغ قدم می زد بخود می گفت : ایا چند هفته دیگر به برلن میرسم ! ایا مسعود را خواهم دید ! خدایا وقتی مسعود مرا به بیند چه خواهد گفت چه نیك ساعتی است ان ساعت . چه شیرین لحظهٔ است ان دقیقهٔ که ما یك دیگر را در برلن به بینیم چقدر پدر

مسعود بی عاطفه و بی رحم است هر قدر مسعود التجاء
می نماید که مرا بطهران بخواهید جواب نمیدهد و بیشتر
در محافظت او میکوشد که مبادا خودسرانه اجازه حرکت
یا تذکره عبور تحصیل نماید اما من اورا ازان زندان نجات
میدهم همراه خود بطهران می اورم ۰۰۰۰ الملك هر
اقدامی میتواند بنماید دیگر حاصلی ندارد طلعت تاهنگامی
که هوا تاریك می شد در باغ راه میرفت و از این گونه
خیالات مینمود . دو هفته دیگر گذشت یك شب که تقریبا
نیم ساعت از شب میگذشت پیشکار باطاق طلعت امده اطلاع
داد که وسایل حرکت مهیا و سه روز دیگر باید حرکت
نمائیم و این مراسله هم امروز از تهران رسیده دست پیشکار
به جیب پالتو رفته پاکت مسعود را بیرون اورده روی
میز گذارد و خدا حافظی نموده از اطاق خارج شد

طلعت روی صندلی نشسته پاکت را برداشته سران
را گشوده چنین خواند

۰۰۰۰۰۰ بنفشه جوکناران هفتهٔ بی !

۰۰۰۰۰۰ وفای گلعذاران هفتهٔ بی !

طلعت من شب است چه شبی ۰ اخر عمر من .
این چه شبی است !! عاشق هجران کشیده من اخر ظلم
پدر بدامت افکند و شد انچه نباید بشود من دور ازتو

ماندم فلك سر نكون براى سوز دل من • محرومى من.
تورا زيبا عروسى نمود به حجله داماد فرستاد اه از بى
وفائى دهر • فقان از بخت بد تو تنها به حجله نرفته ئى
من نيز حجله دامادى دارم • شب دامادى من است شب
وصال من است • دامادى عشاق چنين است • درين حجله
خونين من هستم ومن . قلم در دست لرزان ر نورچراغ
اطاق را روشن نموده نيمى از شب مى كذرد و ساعات
اخرعمر من نزديك مى شود ديكر من چه اميد توانم زيست •
همسرى كه پدر براى شما انتخاب نموده بسيار خوب
است او را ازخود ازرده مكن دلش ميازار من ميروم تو
شاد باش رفتنى من بودم عاشق ناكام من ا كارى است
كذشته . اتفاقى است افتاده من ازار كس نپسندم انتقام از
بخت خود ميكيرم بعد از وقوع ان امر اجبارى زندكانى
عالم چنان مرا دچار محنت نموده كه بمرك راغب ترم.
سلام مرا به پدر من برسانيد بكوئيد اين است نتيجه بيرون
نمودن من از وطن واز ياردل بند در بعضى اموراجبار
را نشايد و سخت كيرى نبايد اكنون بداغ دل بسوزد و
تا عمر دارد به ارزوى ديدار من بماند • محمود عزيزم
اكر بطهران امد بكوئيد اين بودفرجام كار ان عاشق مهجور
كه دور از ديار و يارجان سپرد راستى طلعت دوساعت

دیگر بیشتر در این عالم نیستم یك ساعت از نصف شب میگذرد و وعده من ودل برای انجام کار دوساعت دیگر است چه عجیب میگذرد این دوساعت . چه گرانبهاوعزیز است این دوساعت مراسله را خاتمه می دهم پاکت نموده روی میزمیگذارم و فردا صبح مدیر مهمان خانه برای شما بفرستد این دوساعت اخر عمر با خدا راز و نیاز دارم ( مسعود ) طلعت در هرسطری که قرائت می نمود گوئی برق صاعقه بر او میزند پیشانی او عرق می کرد و از بن موهای او عرق میریخت بعدمراسله راروی میز انداخته خودرا بزحمت به دستگاه تلفن که در دهلیز عمارت نصب بود رسانده گوشی را برداشته عمارت .... الملك را گرفت به شخصی که پای تلفن امده گفت : اقا از مسعود خان پسر .... الملك چه اطلاع دارید

ان شخص گفت : مسعودخان که هفته قبل دربرلن انتحار نمود . طلعت استقامت نمود که برزمین نیفتدثانیاً پرسید به تحقیق می گوئید

ان شخص جواب داد بلی تلگرافاتی که واصل شد این قضیه را محقق داشت .

طلعت گوشی را بجای خود نهاده باطاق مراجعت کرد و چون مجسمه بی روحی روی صندلی بیفتاد بعد

از ساعتی برای اخرین دفعه برخواسته عزم ملاقات پدر مادرنموده از عمارت پائین امده باطاق مادر خود برفت مادر او از دیدار او خوشنود گشته نزد خود او را بنشاند .

طلعت گفت برای خدا حافظی امده ام زیرا سه ماه متجاوز گذشته است و باید بخانه ..... السلطان بروم خواهشمندم پدرم را اطلاع دهند که تشریف اورده اجازه مرخصی بطلبم مادر طلعت بدختر مهربانی نموده گفت از اینکه بخانه .... السلطان می روید خوشوقت هستم البته باو محبت نمائید شخص محترم متمولی است

طلعت سری به اطاعت تکان داده زیر لب چشم اهسته گفت مادر طلعت پیش خدمت طلبیده امر داد که به اقا اطلاع دهد چند دقیقه باطاق انها بیایند طولی نکشید که . . . . السلطنه از عمارت بیرونی به اطاق انها امده خانمها تواضع و احترام نمودند .... السلطنه گفت انشاء الله حال دخترم خوب است برای چه امری مرا خواسته اید

طلعت پیش رفته گفت چون فردا می خواهم به منزل .... السلطان بروم این است که برای اجازه و خدا حافظی زحمت دادم . . . . السلطنه طلعت را

بو میده گفت بسیار خوب البته بروید و نسبت باو مهربانی نمائید شخص محترم عاقلی‌است .... السلطنه از اطاق بیرون رفت ومادرطلعت به پیش خدمت دستور داد که اتومبیل بزرك فردا صبح برای طلعت درب باغ حاضر باشد و به ..... السلطان اطلاع دهند که فردا صبح برای پذیرائی طلعت درمنزل بماند .طلعت برخواسته باطاق شخصی خود رفت و تا نما روی صندلی افتاد وقتی که معلوم نبود چه وقت شب است پیش خدمتی باطاق او امد و به شام دعوتش نمود که طلعت غلبه خواب وخستکی را بهانه نموده عذر خواست . ساعات شب گذشت سکوت همه‌جارا فرا گرفت چراغها خواموش شد همه استراحت نموده بخواب رفتند

طلعت از روی صندلی بر خواسته بخود گفت :

تفکرتاکی تحیرتا چند این‌جان عاریت این سرای پر مشقت چندان قابل توجه نیست همه رنج بوه و محنت همه ارزو بوه و حسرت پس از مرك مسعود زندکانی من بی ثمر زنده‌بودنم بی حاصل طلعت خودرا بزمین زده لباس درتن پاره کرد موی از سر بکند صورت از ضربه خونین نموه اشیاء اطاق بر زمین ریخت پرده ها از هم درید کتا بها ا از هم گسیخت دیوانه وار از اطاق بیرون دویده از کنار

دیوارباغ بسرعت عبور کرده در وسط باغ به حوض اب
که اطراف انرا درخت های چنار محصور داشت رسیده
کنار حوض وسیع عمیق ایستاده نکاهی باب صاف نموده
کفت . اه از نادانی انسان وای بر جهالت بشر بعد نظری
باسمان پر ستاره افکنده کفت ای دهر پر کین ای طبیعت
غدار سلام مرا به پدر و مادرم برسانید بکوئید این است
نتیجه بی اطلاعی از حال فرزند . این است عاقبت وصلت
اجباری .

طلعت خود را بمیان اب انداخت چندان مقاومت
نمود تا جان به جانان سپرد

# گنج در جنگل

قایق متدرجا بکناره نزدیک می شد چینی که باامواج کف الوده مجاور سنگهای ساحل می خورد ملتقای رود-خانه کوچك و دریارا نمودار میساخت و سبزی تند جنگل دست نخورده که در دامنه تپه های اطراف امتدادداشت توجه ناظرین را جلب می کرد . در این قسمت جنگل تاالب دریا می رسید . از مسافت خیلی بعید کوه ها مانند امواجی که دفعتا منجمد شده مشاهده می شد دریا ارام بود و فقط جز رومد خفیفی داشت — از دو نفری که در قایق بودند یکی که پاروی خمیده در دست داشت رو به ان دیگری نموده گفت « باید در همین جاها باشد » بعد پارو را کنار گذاشته با هر دو دست روبروی خود را نشان داد .

دیگری در قسمت مقدم قایق نشسته بدقت خشکی را نظاره می کرد و یك قطعه کاغذ زرد رنك روی زانویش بود .

بالاخره سر بلند کرده برفیقش گفت :

« ایوانس بیا این را مطالعه کن »

انوقت اهسته شروع بصحبت کردند دندان ولبهای انها خشك بود .

شخصی که ایوانس نامیده شد اهسته در امتداد دقایق حرکت کرد امد و بالای سر رفیقش ایستاد. کاغذ شباهت تامی به طرح ونقشه داشت و از بس تاخورده از هم سوا شده بود شخص دومی قطعات رنك رفته کاغذ را بهم جفت و جور نموده در روی ان با مداد بطوریکه تشخیص ان اشکال داشت نقشه خلیج را کشیده بودند .

ایوانس گفت: « این سنگهائی که از رودخانه بیرون امده انهم شکاف اینجا » و در همان حال انگشت خودرا روی نقشه حرکت داده و انچه را که میگفت مینمود .

« من در یك لحظه می فهمم — این خط منحنی پیچ در پیچ رود خانه — و این علامت ستاره هم نقطه مقصود است ! »

انکه نقشه را دردست داشت گفت : « شما این خط نقطه را به بینید مستقیما از شکاف کناره شروع شده و به نقطه ای که درختهای خرما دارد منتهی میگردد نقطه درست در محل تقاطع این خط با رودخانه واقع است وقتی وارد مرداب می شویم باید انجا را خوب در نظر گرفت »

ایوانس پس از لحظه ای سکوت اظهار داشت « مقصود از علامت های کوچك اینجا چه چیز است

نقشه بی شباهت بطرح خانه یا چیزی در ردیف ان نیست
ولی هیچ نمی‌فهمم از این همه علامت‌ها و تیر وخطوطی
که باطراف امتداد داده و نوشته اند مقصود چیست ؟ و
خط چه خطی است ؟ »

رفیقش گفت : « این خط چینی است »

ایوانس جواب داد : « بدیهی است زیرا ان شخص
چینی بود »

ان دیگری اظهار نمود : « بلی همه انها چینی
بودند » در حینی که قایق اهسته رو بخشکی سیرمینمود
انها چند دقیقه نشسته و خیره خیره به جنگل نگاه
می کردند .

پس از ان ایوانس نظر را بطرف پارو متوجه ساخت
گفت : « هوگر پارو زدن حالا دیگر نوبه شماست »

هوگر نقشه‌را بانهایت دقت تاکرده در جیب گذاشت
بعد اهسته از نزدیك ایوانس رد شده پارو را برداشت
وشروع بپارو زدن کرد این کارهارا خیلی بملایمت انجام
داد و در حین اجرای ان بکسی میماند که قوای او رو
بانحلال باشد .

• ایوانس نشست و باچشمان نیم بسته باب نگاه‌می
کرد اسمان چون کوره اهتمال داشت زیرا افتاب نزدیك

بوسط السماء بود با اینکه بگنج نزدیك می شدند او از وجد وشعفی را که پیش بینی میکرد مطلقا احساس نمی نمود هیجان شدند نزاع و زدوخوردی که برای تحصیل نقشه گنج متحمل شده بودند بعلاوه رنج و تعب یکشب مسافرت با قایق بی اسباب و لوازم بر فراز امواج دریا حالت شعف و مسرت رااز او سلب کرده و سعی داشت باتذکار کلماتی که از چینی ها شنیده بود خودرا مشغول سازدو ازکسالت بیرون بیاید ولی چیزی از انها بخاطرش نمانده و فقط صدای جریان ملایم اب رود خانه وخشکی بی اندازه گلو و اب های خود را ملتفت می شد صدای یك نواخت تصادف امواج دریا را با سنك های ساحل حال دیگر بوضوح می شنید و گوشش از ان صدا نوازش می یافت ابی از کنار قایق بالا امده و فرو می ریخت و پارو منظما به اب میخورد درهمان موقع او شروع بچرت زدن نمود .

درست نمی فهمید که در جزیره است یا نه خواب سنگینی بر او غلبه کرددر خواب دید دوباره همان شبی است که او و هوکر موفق بکشف راز چینی ها شده اند در مقابل ماهتاب جلوه عجیب درخت ها را می دید و باتشی که سه نفر چینی افروخته و دور ان نشسته بودند

می نگریست سرخی شعله اتش بیك طرف تابیده وطرف
دیگر راماهتاب نقره فام نقاشی می کرد واو بحرف های
انها که بانگلیسی تکلم می نمودند گوش فرا داده بودزیرا
این سه نفر چینی هر کدام اهل یك ایالت بودند وبلهجه
و زبان یکدیگر اشنائی نداشتند هوگر اول متوجه صحبت
انها شده بعد اوراهم وادار بگوش دادن نمود بعضی از
قسمت‌های صحبت انها مطلقا شنیده نمی‌شدو پارهٔ قسمتهای
دیگر نا مفهوم بود زمینه گفتگو حکایت غرق یك جهاز
بزرك اسپانیولی بود که از جزایر فیلیپین مراجعت مینموده
و پول هنگفت و شمشهای طلائی را که در ان ملاحها
بامید مراجعت خود در یك نقطه زمین دفن می کنند و
بعد صحبت از شکستن کشتی و شیوع مرض بین‌ملاحها
و فقدان نظم در میان انها میشد بالاخره مطلب برفتن
ایشان با قایق و عدم مراجعت از سفر منتهی می‌گشت.
یکسال پیش موقعیکه جانگهی در نزدیك ساحل مشغول
گردش بوده تصادفا موفق بکشف شمشهای طلا می‌شود
در همانجاقایق خود را رها کرده بخشکی میرود و ان
گنج را نهان میسازد اگر چه دست تنها بوده ولی‌لازمه
دقت‌را مرعی میدارد تا از دستبرد بیگانه مصون باشد.
مشار الیه مصونیت گنج را موکداً بیان کرده و انرا از

اسرار خود میهمرد اینك مایل بود امکهائی جهت خود تحصیل نموده برای بیرون اوردن گنج به نقطه مقصود بشتابد . فورا نقشه کوچك بر هم خورد و حضار سکوت کردند برای دو نفر بریتانیائی مفلس شنیدن این داستان خیلی لطف داشت در انحال ایوانس موقعی را خواب می دید که دست بکلوی چینی نهاده و انرا فشار میداد ناچار حیوة یکنفر چینی بقدر زندگانی یك اروپائی مقدس نیست صورت کوچك ومحیل چانکهی ابتداء مانند ماری سراسیمه وحشت زده و پریشان بود بعد هول انگیز و غدار و ترحم اور شد عاقبت چانکهی تبسمی کرد اما یکی از ان تبسمهای نا مفهوم و وحشت خیزی که بندرت دیده می شود .

دفعتا همانطور که بعضی اوقات در خواب رخ می دهد و ضعیف در هم بر هم و خیلی کدر و تاریك شد چانکهی بنا کرد بکج و معوج ساختن صورت خود و تهدید او در خواب توده توده طلا می دید و مشاهده می نمود که چانکهی بین او و طلا فاصله انداخته وکوشش می کند نگذارد دست او بطلا برسد و هر دفعه ردش می کند اودست انداخت گریبان چانکهی را محکم گرفت این حیوان زرد بینهایت بزرك شده و اداهای عجیب از او

میدید و دائما بزرگتر میشد انگاه توده های درخشان طلا مبدل بکوره اتش افروخته شد و زبانه های ممتد میکشید و دیو عظیم الجثه ای که شباهت غریبی به چانگهی داشت اما دارای دم بزرگی بود شروع کرد باتش دادن بخورد او . زغالهای مشتعل دهان او را میسوزاند در همان حال دیو دیگری اورا بنام میخواند : ( ایوانس ایوانس ای خواب الود احمق ) یا بلکه این هوکر بود اورا صدا می کرد ؟ از خواب بیدار شد . بدهانه مرداب رسیده بودند

رفیقش گفت :

( سه درخت خرما انجاست که با دستهٔ بوته ها باید در یك خط قرار بگیرد )

حال انها نقطه ای را که دهان رودخانه در انجا وسعت یافته و بدریا می رسید بوضوح میدیدند همینکه چشم ایوانس بان افتاد زندگی از نو یافت و گفت : تعجیل کن برودخانه برسیم و الا خدا میداند از تشنگی اب دریا را خواهیم نوشید ! بعد دستهای خودرا بیکدیگر مالیده خیره خیره مشغول تماشای برق نقره فام وسط سنگهای کوه و سبزه اطراف ان گردید .

انگاه دفعتا با قیافه غضب الود بطرف هوکر برگشت و فریاد زد : « پارو را بده بمن » پس از مدتی پاروزدن

بدهانه رود خانه رسیدند و چون قدری بالا رفتند ایوانس
با کف دست خود اب بر داشته و طعم انرا چشید ولی
فورا اب را ازدهان بیرون ریخت کمی دورتر دوباره امتحان
کرد و کفت عیبی ندارد و هردو با کمال رغبت مشغول
نوشیدن اب شدند .

اما ایوانس بیطاقت کردیده و کفت « اینطور خیلی
طول دارد » انکاه بوضع خطرناکی در قسمت جلوی قایق
دراز کشید . لبها را باب رود خانه نهاد و بنای مکیدن
کذاشت . همینکه از نوشیدن اب فارغ شدند قایقرا میان
نیزار کوچك کنار رود خانه کشیدند و در صدد برامدند
که میان درختهای جنکل مشرف برود خانه پیاده شوند

ایوانس کفت « باید از اینجا اهسته بطرف دماغه
رفته و پس از یافتن بوته هائی که انجاست راه مستقیمی
برای وصول بمقصد پیدا کنیم »

هوار کفت « بعقیده من بهتر این بود با قایق دوری
زده بانجا برسیم » بنا بر این دوباره قایق را از نیزار
بیرون اورده و رو بدریا مشغول پارو زدن شدند بعد
در امتداد ساحل دریا سیر نموده به نقطه ای که دسته
بوته ها سبز شده بود رسیدند در اینجا پیاده شده وقایق
سبك را بکنار کشیدند انکاه بطرف کناره جنکل رفتند تا

جائی که شکاف پهلوی رودخانه و دسته بوته ها را در
یك خط میدیدند .

ایوانس یکی از ابزار قایق را که نوك ان مخزنه
سنك صیقلی بود همراه بر داشت

هوکر که پاروی قایق را بدست کرفته بود اظهار
داشت « حال باید باستقامت همین خط جلو رفت » در
ساحل رودخانه نباتات نمو زیادی داشت از وسط ریشه
درختان بزرك کیاههای قوی هیکلی که هنوز اسمی برای
انها تعین نشده است . روئیده و برکهارا مانندبادبیزنهای
سبز عظیمی رو بحاشیه مرئی اسمان ابی افراشته بود
چند پیچ بار کهای براق و کلهای بسیار بساقه هر درخت
پیچیده و نظر را بطرف خود جلب می کرد . برسطح
مستوی و ارام رود وسط جنکل که اینك منظرجویندکان
کنج بود برکهای بیضی وکلهای سفید و درشت نباتی که
شباهت به نیلوفر ابی داشت کسترده بود قدری دور تر
در نقطهٔ که رود خانه پیچی خورده و از نظر غایب می
شد اب دفعتا جوش زده و تشکیل ابشار خروشانی میداد

ایوانس کفت : (( خوب حالا ؟ )) هوکر جواب
داد: ( ما قدری از راه راست منحرف شده‌ایم وقوع این
قضیه را هم بایستی انتظار داشت )

انگاه بر گشت و بسایه تاریك و خنك جنگل پشت سر خود شان که مستغرق سکوت بود نظری افکند بعد اظهار داشت : ( هر گاه ما قدری هم بالا و پائین برویم ممکن است باخذ نتیجه موفق شویم )

ایوانس گفت ( شما گفتید — )

هوکر کلامش راقطع کرده گفت(او گفت در انجایك توده سنك است )

بایداز اینطرف بقدری طی مسافت کردتابرودخانه برسیم سپس لازم است اطراف را بدقت بسنجیم ازمیان یك صف جکن بوته های انبوه و نهالهای تازه گذشتند ابتداء راه پیمائی برایشان نهایت صعوبترا داشت ولی رفته رفته بدرخت های بزرگتر رسیدند که از خلال انها عبور بسهولت میسر میشد بجای حرارت سوزان افتاب در زیر سایه های درختان تناور جنگل هوا بی اندازه خنك شد و بالاخره درختها حال ستونهای بلندی راداشت که چادر سبزی را در بالا نگاه داشته باشد گلهای سفید وحشی از ساقههای انها اویزان بود و اقسام پیچهای خود رو هر یك را بدیگری متصل می نمود سایه پر رنك تر می شد .

ایوانس شروع بلرزیدن نمود و گفت : پس از

انهمه گرمی اینجا چقدر سرد مینماید »

هوکر اظهار داشت : « امید وارم ما از خط مستقیم منحرف نشده باشیم »

در همان موقع میان تاریکی جنگل در فاصله زیاد روشنائی دیدند از خلال درختان اشعه سفید و گرم افتاب بزمین سبز میتابید . بساط سبز زمین نیز مملو ازگلهای رنگا رنگ بود انگاه صدای جریان اب بگوششان رسید

هوکر گفت : « این رود خانه است و ما حالا باید نزدیك بان باشیم »

هردو نفر مدتی بهم نگاه کردند .

ایوانس اظهار نمود : « خوب است ابتداء قدری روبپائین برویم »

انها اهسته قدری براه افتادند و ضمناً با نهایت کنجکاوی مشغول دقت در اطراف خود بودند نا گهان ایوانس ایستاد و فریاد زد : « این چه چیز است »

هوکر بنقطه ای که انگشت او مینمود چشم دوخت در موقعیکه ایشان یکی از برجستگیهای ملایم زمین را می پیمودند چیزی که درست ماهیت ان معلوم نبود شدید پدار گشته بود بعد رفته رفته او شروع به تشخیص ان نمود. او با قدمهای سریع زود بجلو حرکت کرد تا بدنی که متعلق

بدست و بازوی منقبض بود کاملا مرئی کشت دست در روی قبضه ابزاری بود که همراه داشت و ان شئی جسد یکنفر چینی و برو در افتاده بود ان دو نفر نزدیك هم ایستاده وبدون رد وبدل کردن یك کلمه مدتی بان جسم بیجان که دیدارش بفال نیك نبود خیره خیره نکریستند. در همان نزدیکی بیلی شبیه بپاروی قایق‌های چینی افتاده و قدری دور تر در بغل سوراخی که تازه کنده بودند یك توده سنك ریزه متفرق دیده میشد

هوکر در حالتی که کلوی خود را صاف میکرد اظهار داشت پیش از ما یك نفر اینجا امده است .

در همان موقع ایوانس شروع به اظهار تغیر نموده و پاهای خودرا بزمین می کوبید

هوکر رنکش سفید شد اما چیزی نکفت با قدمی اهسته رو بجسد چینی حرکت کرد و چون بان نکریست مشاهده کرد که کردن اماس کرده و ارغوانی رنك است و دستها و مچ‌ها ورم زیاد دارد باین منظر دیکر اعتنائی نکرده وبطرف حفره رو برکردانید ولی فریادی ازتعجب کشید و ایوانس راکه اهسته از بعقب سر او می امد صدا کرده ای احمق هنوز اینجاست ودست نخورده است . بعد دوباره بر کشت و بجسد ان مرد چینی نظری افکند

و بار دیگر چشم بطرف سوراخ بر گردانید

ایوانس بسرعت رو بان دوید . نیمه سوراخ را چینی بینوا کنده بود در پهلوی ان مقداری مسکوکات طلا با رنك زرد تیره برق میزد . او خم شد و درون حفره را نکریست و با دست خالی خاکها را عقب میزد و بعد بسرعت یکی از شمشهای سنگین را برداشته بالا اورد وقتی این کار را می‌کرد خار کوچکی بدستش فرو رفت او ان خار نا چیز را با انگشت دست دیگر بیرون اورد و شمش را بلند کرد بعد بوجد تمام گفت : « فقط طلا یا سرب تا این اندازه ممکن است وزین باشد هرگز هنوز بجنازه ان مرد چینی نکاه میکرد و حال بهت داشت .

بالاخره گفت : « این مرد رفقای خود را اغفال کرده و تنها باینجا امده است بعد دچار مار کشنده‌ای شد و مقتول گردیده ... اما من حیرت دارم چگونه این نقطه را پیدا کرده است »

ایوانس شمش را بدست گرفته ایستاد و جود جنازه یکنفر چینی چه اهمیتی داشت ؟

گفت « ما باید گنج را از اینجا خارج کرده و بجای امنی برده محفوظ نمائیم حرف دراین است چگونه

انرا بقایق باید رسانید »

او کت خودرااز تن در اورده و بروی زمین گسترد و دو سه شمش را در وسط ان گذاشت در همان حال ملتفت شد که یك خار کوچك دیکر پوست تن او را سوراخ نمود .

انوقت گفت خوب این اندازه ایست که ما می توانیم از عهده حمل و نقل ان بر ائیم انکاه ناکهان با چشم و غضب حیرت انکیزی بر فیقش گفت « بچه چیز اینطور خیره خیره نکاه می کنی ؟ »

شوکر رو باو کرد و جواب داد ( من در برابر این هیچ تاب مقاومت ندارم ) و در انحال با سر اشاره بطرف جنازه کرده و گفت :

« خیلی شبیه است به — »

ایوانس گفت ( یاو ) می کوئی همه چیزها بهم شباهت دارند

شوکر بصورت او نکاهی کرده اظهار داشت ( در هر حال من مجبورم قبل از اینکه دست بطرف گنج دراز کنم این جنازه را بخاك بسپارم

ایوانس، جواب داد : « احمق نشو بگذار نعش بحال خودش باشد

هوکر مرده بود سپس چشمان خودرا بدقت روی خاك قهوه ئی رنك زمین اطراف محوطه کردش داد و همینقدر زیر لب کفت وضع موحشی است

ایوانس اظهار داشت کفتکو در این است که با این شمش ها چه باید کرد ایا باید انها را در همین نقطه دوباره دفن کرد یا باید همراه خود بقایق برد؟

هوکر فکر می کرد دیدکان مبهوت او میان تنه و ساقهای طویل درختان کردش کرده و بالاخره بنوك درختان که برکهای سبز انها در معرض افتاب بود متوجه میشد همینکه دوباره چشمش بصورت ابی رنك چینی مقتول می افتاد بدنش مرتعش میشد و با چشمان انجکاو باعماق خاکستری رنك نقاط دور جنکل خیره میشد .

ایوانس کفت شمارا چه میشود شما خود را کم کرده اید ؟

هوکر در جواب کفت بهر حال بهتر این است که طلا را از این نقطه ببریم .

انکاه کوشه‌های یقه کت را بدست کرفت و ایوانس کوشه های دامن کت را کرفت وانرا بلند کردند

ایوانس کفت از کدام راه ؟ بطرف قایق باید رفت . ؟

« چون چند قدمی برداشتند ایوانس اظهار نمود: « خیلی عجب است بازوهای من بر اثر پارو زدن هنوز درد دارد . یعنی چه درد شدت می کند و من باید استراحت کنم » کت را زمین گذاشتند رنك ایوانس سفید شد و قطرات کوچك عرق بر پیشانی او نمایان گردید « در هر حال این جنگل خفه است و هوای جاری ندارد » بعد با حالت تغیر وتشدد نسنجیده و بی موقعی فریاد زد .

« فرضاً ما تمام روز را در اینجا بانتظار بگذرانیم چه حاصل دارد دستی برسان و کمکی بده شما از وقتی که نعش چینی را دیده اید جز آه و ناله کاری ندارید»

هوکر بدقت بچهرهٔ رفیقش نگاه می کرد او کمك کرد و کت را که شمش های طلا میان ان بود بلندکردند قریب صد قدم دیگر بسکوت راه پیمودند ایوانس بسختی نفس میکشید برفیقش گفت مگر شما نمی توانید حرف بزنید . ؟

هوکر ازاو سؤال کرد شما راچه میشود ؟ایوانس پایش لغزید و بعد بتشدد کت را از دست خود رهاکرد چندلحظه خیره خیره بهوکر نگاه کرد انگاه فرهی کرده بهر دو دست گلوی خودرا گرفت بهوکر گفت بمن نزدیك

نشو و بعد باصدائی که هیجان ان کمتر بود علاوه کرد
« من تا یك دقیقه دیگر بهتر میشوم »

اما دفعتا قوه ایستادن و تکیه بدرخت از او سلب
شد و اهسته اهسته پاهایش سر خورده و دستش از ساقه
درخت رها شد و بشکل توده بپای درخت افتاد دستها
را مشت کرده صورتش از درد منقبض شده و قلق و
اضطراب غریبی داشت

هوکر باو نزدیك شد ایوانس با صدائی ضعیف
ناله بر اورد که بمن نزدیك نشو و طلا را دو باره در
میان کت بگذار

هوکر گفت ایا از دست من کاری ساخته است

ایوانس جواب داد ( طلا را روی کت بگذار )
وقتی هوکر شمشهارا روی کت می گذاشت احساس کرد
که خار نازکی به نوك شست او فرو رفت بدست خود
نگاه کرد و خار نازکی دید که طول ان شاید بیش از
ربع گره نبود

ایوانس فریاد نا مفهومی کشید و در غلطید دهان
هوکر از حیرت باز ماند و بحال دهشت و حیرت یك
لحظه بخار نظر دوخت بعد بطرف ایوانس که بدنش
بی اختیار منبسط و منقبض میشد و ستون فقرات ظهرش

بیخود کج و راست میشد متوجه گشته انگاه از میان درختان و شبکه های پیچها به نقطه ای که در میان سایه تاریك و خاکستری رنك جنگل جنازه ان مرد چینی با لباس ابی افتاده و از این فاصله بوضع مبهمی دیده می شد نظاره کرد و سپس فکرش متوجه علامت های گوشه نقشه محل اختفای گنج گردید و در یك لحظه انچه باید بفهمد فهمید !

انوقت فریاد کشید خدایا بفریادم برس زیرا خارها شبیه خارهای زهر الودی بود که پیش از این هم دیده بود حالا ملتفت شد که مقصود چانگهی از اطمینانی که بمصونیت گنج خود داشت چه بودو اینك فهمید که معنی لب خند اخری او چه بود !

ایوانس را صدا زد اما او ساکت و بیحرکت بود جز اینکه اعضای بدنش بوضع دهشت خیزی مرتعش بود سکوت عمیقی بر جنگل استیلاء داشت

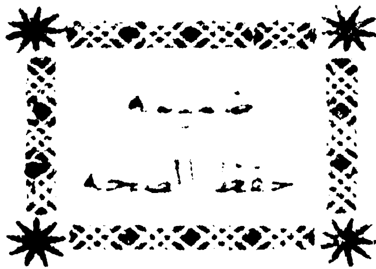
هوکر دیوانه وار شروع بمکیدن ان نقطه شستش که خارفرو رفته بودنمود و برای حفظ جان عزیز سخت می مکید اما در همان حال بدون مقدمه درد عجیبی در بازوان و شانهای خود احساس نمود و دید که دیگر انگشتانش باشکال خم میشود انوقت دانست که مکیدن شست

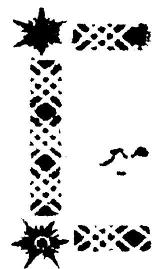
هم حاصلی ندارد .

دست از هر کوششی بر داشت و بهلوی توده هیمهها بزمین نشست و زنخ را بروی دستها تکیه داد و ارنجها را روی زانو نهاد و چشمش بدن ارزان و منقبض رفیقش دوخته شد اب خند چالکهی بار دیکر بخاطرش امد درد هولناکی بطرف حلقومش متوجه شد و دائماً بر وسعت دامنه ان میافزود بالای سراو در فاصله خیلی بعید نسیمی برکهای درختان جنکل را باهتزاز اورده و در میان تاریکی جنکل برکهای سفید کل مجهولی ارزان ارزان در فضا بالا و پائین رفته بالاخره بزمین افتاد .

انتهی

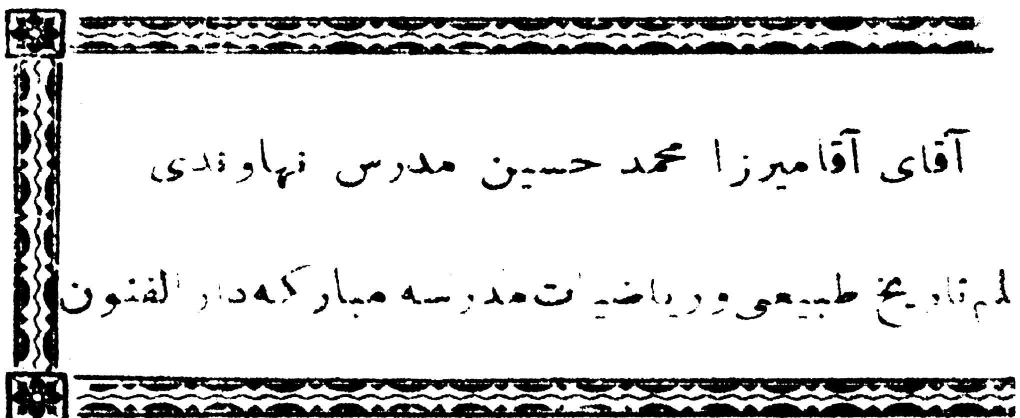
# ( بچه داری )




رای سال سیم مدارس متوسطه نسوان

## تألیف



آقای آقامیرزا محمد حسین مدرس نهاوندی

لم تاریخ طبیعی و ریاضیات مدرسه مبارکه دار الفنون

از نشریات کتابخانه اقبال

طبع اول

# کتب خانۂ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی و مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک بار میں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات و دیگر عہدہ داران جامعہ تین کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔ اور اراکین دار الترجمہ زیر ترجمہ دو کتابیں تحقیقات کیلئے رکھ سکینگے۔

۳۔ طلباء میں ایم۔ اے، ایل ایل۔ بی کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔ اور طلبہ کلیہ جات ایک کتاب ایک ہفتہ کیلئے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جاسکینگی مگر کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہوجائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہیں لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں دار المطالعہ ہی میں دیکھی جاسکینگی۔ فقط